

فهرست

❁ بخش ۱: حلول در جسم جدید

فصل اول ... ۷

فصل دوم ... ۱۰

❁ بخش ۲: رویارویی

فصل سوم ... ۱۹

فصل چهارم ... ۲۰

فصل پنجم ... ۳۷

❁ بخش ۳: غرور

فصل ششم ... ۴۹

فصل هفتم ... ۵۷

فصل هشتم ... ۶۹

فصل نهم ... ۷۶

فصل دهم ... ۸۸

❁ بخش ۴: تزکیه

فصل یازدهم ... ۱۰۱

فصل دوازدهم ... ۱۱۱

فصل سیزدهم ... ۱۱۷

فصل چهاردهم ... ۱۲۶

فصل پانزدهم ... ۱۳۴

فصل شانزدهم ... ۱۴۲

فصل هفدهم ... ۱۵۱

فصل هجدهم ... ۱۶۰

❁ بخش ۵: رضایت

فصل نوزدهم ... ۱۷۹

فصل بیستم ... ۱۸۹

فصل بیست و یکم ... ۱۹۶

فصل بیست و دوم ... ۲۰۴

❁ بخش ۶: نفرت

فصل بیست و سوم ... ۲۱۲

فصل بیست و چهارم ... ۲۱۹

فصل بیست و پنجم ... ۲۲۹

فصل بیست و ششم ... ۲۳۶

فصل بیست و هفتم ... ۲۴۲

❁ بخش ۷: شبنم

فصل بیست و هشتم ... ۲۴۸

فصل بیست و نهم ... ۲۵۶

فصل سی ام ... ۲۶۳

فصل سی و یکم ... ۲۸۰

فصل سی و دوم ... ۲۸۹

❁ بخش ۸: چمنزار

فصل سی و سوم ... ۳۰۰

فصل سی و چهارم ... ۳۰۹

فصل سی و پنجم ... ۳۲۰

فصل سی و ششم ... ۳۳۳

فصل سی و هفت ... ۳۴۶

فصل سی و هشتم ... ۳۶۳

فصل سی و نهم ... ۳۷۷

فصل چهلم ... ۳۹۵

فصل اول

حلول در جسم جدید

«خبرای خوب، وی وو شیان مرده!»

در عرض کمتر از یک روز از محاصره تپه های لوانژانگ، این خبر چون باله‌های فراخ پرندگان و با سرعتی تیزتر از پاهای جنگاوران در دنیای تهذیب گران پیچید. برای مدت‌ها، بیشتر قبایل برجسته تهذیب‌گر همه درباره آن محاصره عظیمی حرف می‌زدند که توسط چهار قبیله بزرگ و صدها قبیله کوچک انجام شده بود.

«یعنی رئیس ییلینگ مرده؟ کی تونسته بکشدش؟»

«بنظرت کی غیر از هم‌رمش، جیانگ چنگ؟ خودش کار خویشاوند نابکارش رو تموم کرد. جیانگ چنگ چهار قبیله یونمنگ جیانگ، لانلینگ جین، گوسو لان و چینگه نیه رو برای نابودی اون توی تپه های لوانژانگ رهبری کرد.»

«باید بگم از شرش خلاص شدیم!»

«واقعا خلاص شدیم! بالاخره اون شیطان رو از بین بردیم!»

«اگر بخاطر قبیله یونمنگ جیان نبود که به فرزند خواندگی قبولش کردن و بهش آموزش دادن مجبور میشد عین یه گدا توی خیابون ها زندگی کنه. اون وقت عین بقیه بدبخت بیچاره ها تو خیابونا عین سگ کتک می‌خورد. رئیس قبیله جیانگ اونو عین بچه خودش بزرگ کرد. ولی اون چی؟ نابودشون کرد! شد دشمن دنیای تهذیب‌گر ها، باعث شرم خاندان جیانگ شد. حتی نزدیک بود این خاندان کاملا منقرض بشه. اون مثال بارز آدمیه که نمک خورد و نمکدون شکست.»

«جیانگ چنگ زیادی گذاشت زنده بمونه اگر من جای اون بودم همون اول که طردش کردن فقط بهش یه ضربه شمشیر نمیزدم. بلکه از شر خودش و همه شاگردهایی که مثل اون بودن خلاص میشدم تا دیگه سعی نکنه از این کارهای وحشتناک بکنه. مگه مهمه که اون دوست دوران بچگیش بوده و باهاش بزرگ شده؟!»

«البته من شنیدم، درسته که جیانگ چنگ ارتش اصلی رو رهبری میکرده ولی ضربه آخر رو اون به وی وو شیان نزده! بلکه چون وی وو شیان راه تعالیم شیطانی رو پیمود قدرتش بسمت خودش برگشت و هزار تیکه شد.»

«هاهاهاها... این کارماست! اون سربازهای روحی که ایجاد کرده بود عین سگهای وحشی هر کسی رو که سر راهشون بود گاز میگرفتن و میکشتن. اون مرده ها تا آخرین لحظات بهش خدمت میکردند.»

«ولی اگر بخاطر نقشه جیانگ چنگ نبود که روی نقطه ضعف وی وو شیان دست گذاشت و اون تپه ها رو محاصره کرد. ممکن بود همه چیز خراب بشه! آیا شما مردم یادتون هست که اون چه چیزهایی درست کرده بود؟ نکنه اون روزی که سه هزار نفر از تعلیم دیده ها نیست و نابود شدند رو فراموش کردید؟»

«من شنیدم از سه هزار تا بیشتر بودند تقریبا پنج هزار تعلیم دیده بودن!»

«مشخصه که اون عقلش رو از دست داده بود!»

«باز هم خوبه که اون قبل از مرگ سلاح مخوفش رو از بین برد. چون اگر اون سلاح توی این دنیا باقی میموند به بقیه انسان ها آسیب میزد و بار گناهانش رو سنگین تر میکرد.»

«اوه خب... میدونید زمان قدیم وی وو شیان تهذیبگر برجسته ای بود که از یه قبیله با فرهنگ اومد و توی سن کم به موفقیت های زیادی رسید. هنوز هم موندم که چطور کارش به اینجا کشید؟!»

«این موضوع ثابت میکنه که باید همه در راه درست به تعلیم و تهذیب پردازند. انجام تعالیم نادرست شاید فقط برای مدت کوتاهی برای فرد مفید باشد ولی ببینید، آخرش چه شد؟ حتی اثری از جنازه اش هم پیدا نشده!»

«تمام اینها بخاطر شیوه تهذیبگری اون نبود. وی وو شیان شخصیت پلیدی داشت. مزد رفتارش رو گرفت. فرقی نداره، هر چی بکاری همون رو هم درو میکنی!»



پس از مرگ وی وو شیان، همه جا بحث این موضوع بود. حرف تمام مردم شبیه به هم بود و هر کسی برای خودش نظرانی ارائه میکرد.

هرچند همه میدانستند یک جای کار میلنگد و بخشی از این داستان از دید تمام مردم پنهان مانده ولی هیچ کسی نمیتوانست روح وی و و شیان را احضار کند و این به معنای ناپدید شدن روح او بود.

برخی میگفتند حتما روحش توسط آن میلیون ها روحی که وی برقص درآورده بود درهم پاره شده و برخی اعتقاد داشتند که او فرار کرده است.

هرچند همه ترجیح میدادند فرض اول درست باشد. اگرچه هیچ کسی در این حقیقت تردید نداشت که رئیس بیلینگ قدرت جا به جایی کوه ها و تهی کردن دریاها را داشته و اگر فرض دوم بواقعیت می پیوست حتما روحش دوباره به جسمش باز میگشت و از نو احیا میشد و اگر آن روز می رسید آنوقت دنیای تهذیبگران و حتی تمام سرزمین ها با اهریمنی دیوانه که برای انتقام خشمش زبانه میکشد روبرو میشدند که آنان را در آشوب و ناامیدی غرق میکرد.

قبایل مختلف حدود صدو بیست سنگ غول آسا در بالای تپه های لوانژانگ قرار دادند، مراسم های احضار روح پیاپی براه انداختند. همه گوش بزنگ بودند و اگر اتفاقی عجیب در جایی از جهان رخ میداد بجستجو رفته و آن را بررسی می کردند.

در سال اول، هیچ چیزی رخ نداد.

در سال دوم، چیزی رخ نداد.

در سال سوم چیزی رخ نداد.....

در سیزدهمین سال هم اتفاقی نیفتاد.

مردم آرام آرام به این باور رسیدند که رئیس بیلینگ نابود شده و برای همیشه رفته است. با خود میگفتند حتی اگر می توانست دنیا را زیر و رو کند این بار دیگر زمان نابودی خودش شده هیچ کسی برای ابد در این دنیا زنده نمی ماند. افسانه ها فقط افسانه هستند.

فصل دوم

حلول در جسم جدید

وی وو شیان چشمانش را در حالی گشود که لگدی محکم او را از جا پرانده بود.

صدایی گوشخراش در گوشش پیچید: «خودت رو به موش مردگی نزن!»
با لگد محکم دیگری که به بدنش اصابت کرد سراسیمه روی زمین نشست. این کتک ها سبب شده بود که حالش بهم بخورد. تا اینکه آرام فکری در سرش جریان گرفت — خیلی جرات داری که به من لگد میزنی! من.... فرمانده بیلینگ!!!

در این چند سال اخیر این اولین صدای انسانی واضحی بود که می شنید. فریادی بلند و گوشخراش و عذاب آور بود آنقدر که باعث شد گوشه‌هایش از صدای ممتد و بلند آن فرد به زنگ زدن بیفتند: «تو خیال کردی داری تو زمین های کی زندگی میکنی؟ داری برنج کی رو کوفت میکنی؟ پول کی رو خرج میکنی نکبت؟ مگر چه اشکالی داره من از آت و آشغالهای تو چیزی بردارم؟ بهتر حال که تو هر چه داری مال منه!»

جدای از آن صدای اردک گونه مرد جوان، در سینه خودش احساس سنگینی می کرد و از همه طرف به سمتش اسباب و وسیله پرتاب میشد و به اون ضربه میزد در این گیر و دار به آرامی توانست چشمانش را بگشاید.

نور روشنی از لای سقف ترک برداشته به چشمانش رسید و بدنبال آن متوجه مردی شد که با اندام تراشیده روبرویش خم و آب دهانش را به سر و صورت او می پاشید: «چطور جرات کردی به پدر و مادرم بگی؟ فکر کردی کسی توی این خونه به حرفای احمقانه تو اهمیت میده؟ تو واقعا فکر کردی من ازت می ترسم؟»

چندین خدمتکار ژولیده دائم می رفتند و می آمدند: «ارباب جوان همه چی رو داغون کردیم!»

آن ارباب جوان سریع پرسید: «چطور اینقدر زود کارتون تموم شد؟!»

یکی دیگر از خدمتکاران جواب داد: «توی این خرابه که چیز خاصی نیست!»

ارباب جوان با رضایت سرپا شد و با انگشت به وی و شیان اشاره کرد و گفت: «اگر جرات داری باهام حرف بزن ولی قبلش یه نگاهی به خودت بنداز و دوباره ادای مرده ها رو در بیار خب؟! این کارا رو واسه چی میکنی؟ کی به تو و حرفات اهمیت میده؟ حالا که من زدم هر چی داشتی درب و داغون کردم ببینم دیگه بعدا چی داری که منو باهاش بترسونی! فکر کردی چون چند سال تهذیبگیری خوندی دیگه خیلی واردی؟ خب چه حسی داشتی وقتی عین یه سگ ولگرد پرتت کردن بیرون؟!»

وی و شیان به آرامی با خود فکر کرد: «هن ادای مرده ها رو در نیاوردم در اصل چند سالیه که مُردم! این کیه؟ من کجام؟ کی تصمیم گرفتم بدن یه نفر دیگه رو ازش بدزدم؟!»

ارباب جوان که با خراب کردن خانه و لگد زدن به آن مرد خشمش را تخلیه کرده بود خدمتکارانی دم در گذاشت و در خانه را با صدای محکم بهم کوفت و رفت. در حالیکه فریاد میزد گفت: «حسابی مراقبش باشید، نذارین تا آخر این ماه پاش رو از خونه بندازه بیرون و گرنه بازم میره و کارای مسخره میکنه!»

وقتی آنان رفتند سکوت تمام خانه را فرا گرفت و وی و شیان تصمیم گرفت که به آرامی برخیزد اما از پس سنگینی بدنش بر نیامد و دوباره بی رمق روی زمین نشست. آنگاه با گیجی خاصی به آن خانه درهم و اوضاع خودش نگریست.

آینه برنزی داغانی را در گوشه اتاق دیدوی و شیان آن را بدست گرفت و به خودش نگاه کرد. صورتی سفید و رنگ پریده با دو دایره کوچک قرمز روی گونه هایش دید. با آن دهان پر از خون و بهم ریخته کاملاً شبیه به یک روح سرگردان شده بود. با پریشانی آینه را به گوشه ای پرتاب و سعی کرد صورت خودش را پاک کند اما متوجه شد دستانش آغشته به پودر سفید رنگی شده اند.

خوشبختانه - این جسم - با این شکل عجیب متولد نشده بود بلکه صاحب این بدن علایق عجیبی داشت. شک نداشت که او مردی بود که به آرایش کردن علاقمند بوده است. پس از تمام شدن این شوک به خودش آمد و وقتی سعی داشت درست بنشیند متوجه دایره ای در اطراف خودش شد.

دایره ای سرخ رنگ که به شکل بدی طراحی شده بود مشخص بود آن جوان دایره را با دست خودش کشیده و برای "واسطه" از خون خودش استفاده کرده بود. خون هنوز مرطوب بود و بوی عجیبی از آن تراوش میکرد. دایر پر از طلسمات ناخوانا و کج و معوج بود و به همین سبب روی جسمش هم لکه های سیاه درآمده بود. با وجود این تمام این قضیه او را نمی ترساند. بهر حال او فرمانده افسانه ای مشهور و استاد تعلیم شیطانی بود پس به راحتی می توانست با دایره های طلسم چنین شرورانه و پلیدی کنار بیاید. هر چند او بالاخره در حال فهمیدن بود که او، شخصا این جسم را به تصرف خود در نیاورده بلکه این جسم به او پیشکش شده است. این تکنیکی باستانی و ممنوعه بود و این دایره طلسم بیشتر از هر چیزی به یک نفرین شباهت داشت. کسانی که این چنین طلسماتی را بکار می گیرند با ایجاد برش هایی روی جسم خود این نفرین را ایجاد میکنند و افسون و طلسمات را در روی دایره ی جادو با خون خودشان می نویسند و در پایان خودشان در مرکز دایره به مراقبه می نشینند. بعد از ارتباط با دنیای شیطانی آنان می توانستند غولهای اهریمنی را احضار نمایند و از آنان بخواهند تا آرزویشان را به آنها بدهد و بهایی که باید می پرداختند پیشکش کردن جسمشان به روح شرور بود و روح آنها خودش به زمین باز میگشت.

این تکنیک ممنوعه برعکس دزدیدن جسم واسط بود یعنی خود آن فرد جسمش را پیشکش میکرد. بخاطر قربانیان زیادی که در این راه وجود داشتند تعداد آدمهای کمی بودند که به خودشان جرات میدادند اینکار را بکنند و به نتیجه برسند. بهر حال خیلی سخت بنظر میرسید که یک انسان زنده ولو در شرایطی خیلی بد بخواهد با دست خودش زندگی خودش را قربانی کند. طی هزاران سال گذشته تنها سه یا چهار مثال واقعی برای اثبات این موضوع در تاریخ ثبت شده بود و بدون استثنا آرزوی تمام آن سه یا چهار نفر یک چیز بود-----انتقام!

وی وو شیان نمیخواست این را بپذیرد. «آخر چرا او باید در دسته احضار غولهای شرور قرار بگیرد؟»

هر چند که شهرت چندان آبرومندانه ای نداشت و به ترسناک ترین شکل ممکن مرده بود ولی نه انسان های زنده را شکار کرده بود و نه از کسی کینه ای به دل داشت! حاضر بود قسم بخورد که در تمام عالم روح سرگردانی به بی ضرری و بی خطری او وجود ندارد.

بخش سخت داستان این بود که تا وقتی این روح شیطانی جسم واسطه را در اختیار داشت قرارداد میان آنان نیز تمام و کمال پابرجا بود. روح شیطانی باید آرزوی او را برآورده میکرد و گرنه گرفتار نفرین میشد و از هم می پاشید. روحی که در تملک جسم قرار داشت از بین می رفت و دیگر نمیتوانست دوباره متولد شود.

وی و شیان دستان خود را بالا برد و ناگهان متوجه شد روی هر دو مچ دستش جای بریدگی های عمیق وجود دارد. او سریع کمربند لباسش را گشود و دید در زیر لباس های سیاهش، روی سینه و شکمش هم پر از جای بریدگی هایی است که با شی تیزی ایجاد شده اند. هرچند خونریزی متوقف شده بود ولی وی و شیان میدانست جای این زخم ها طبیعی نیست. اگر آرزوی صاحب این جسم را برآورده نمی کرد این زخم ها هم درمان نمیشدند و به مرور بدتر میشدند و اگر زمان برآورده کردن آرزوی صاحب جسم میگذشت آنوقت هم روح خودش و هم این جسم از هم پاره میشدند.

وی و شیان چند باری با مرور وضعیتی که درش قرار داشت در دل چندین بار تکرار کرد: «چطور این اتفاق برای من افتاد؟!» آنگاه با تکیه به دیوار بالاخره توانست روی پاهای ضعیفش بایستد. اندازه خانه ای که در آن قرار داشت بزرگ ولی خالی و زهوار در رفته بود. رو انداز و پتوهایی که در خانه بود را دید که مشخص بود مدت زیادی است تعویض یا شسته نشده اند. سبیدی از چوب بامبو در گوشه ای قرار داشت. بنظر میرسید برای انبار لوازم بیخودی از آن استفاده شده ولی آن سبد هم کمی پیش توسط خدمتکاران به گوشه ای پرت شده بود. همه لوازم و خرت و پرت ها الان روی زمین ریخت و پاش بودند. وی و شیان اتاق را از نظر گذراند و سپس تکه کاغذ مچاله شده ای را از روی زمین برداشت. آن را از هم باز کرد و با شگفتی تمام دید که جملاتی روی آن نوشته شده است برای همین با دستپاچگی تمام کاغذ ها را جمع کرد.

او گمان میکرد این نوشته ها توسط صاحب جسم به تحریر درآمده اند آن هم زمانی که بخاطر خارج شدن روحش از بدنش دچار اضطراب شده، برخی از جملات کاملاً بی ربط و پر از آشفتگی بودند اضطراب شدید را می توانست از روی دست خط کج و معوج او بفهمد. وی و شیان تمام کاغذ ها را کنار هم جمع کرد و در این بین متوجه اشتباهاتی شد. حالا میتوانست حدس های واقعی تری بزند و اوضاع را بهتر بفهمد.

او بالاخره توانست بفهمد نام صاحب این جسم "مو ژوان یو" است و جایی که در آن زندگی میکند دهکده "مو" نام دارد.

پدر بزرگ مو ژوان یو یکی از ثروتمندان منطقه بوده اعضای خانواده اش زیاد نبودند و با تمام تلاش هایش تنها دو دختر داشته است. نام هایشان مشخص نبود ولی دختر بزرگش از همسر اولش بوده که برایش همسری یافته اند تا خانواده خود را گسترش داده باشند اما همسر دومش که خدمتکار بود نیز دختری بدنیای می آورد. خانواده "مو" می خواستند با عجله او را به شوهری کسی در آورند ولی ماجرای دیگری انتظار دختر را میکشید. در شانزده سالگی، رهبر یکی از خاندان های تهذیبگر مشهور که از آن منطقه گذر میکرد با یک نگاه عاشق آن دختر میشود. همگان تهذیبگران را تحسین میکردند و خانواده های تعلیم دهنده در دید مردم عادی مورد لطف و برکت مستقیم خدا قرار دارند و شاید انسان های مرموزی باشند اما اصیل زاده هستند. در ابتدا مردم این موضوع را با دید تحقیر و انتقاد نگاه میکردند ولی بخاطر کمک های رئیس قبیله، خانواده "مو" موفق به کسب دستاوردهای خوبی شده بود و حالا مسیر گفتگو های تغییر کرده و خاندان مو برای این موضوع به خودش مغرور شده بود و دیگران همه به این فرصتی که آنان کسب کرده اند با حسادت می نگریستند. بانوی دوم قبیله مو یک پسر برای رئیس قبیله بدنیا آورد—مو ژوان یو!

ولی بعد از مدتی رئیس قبیله که تنها برای سرگرمی مدتی را با مادر وی به خوشی گذرانده بود و دنبال چیز تازه ای می گشت از این سالهایی که با وی سپری کرده بود خسته شد و وقتی مو ژوان یو به سن چهار سالگی رسید دیگر هیچ وقت پدرش به دیدار آنها نیامد. این بار باز هم نظرات مردم دهکده شروع به تغییر کرد دوباره تحقیر و اهانت ها بازگشت. بانوی دوم خاندان مو نمیتوانست با این موضوع کنار بیاید او گمان میکرد رئیس قبیله نسبت به فرزند پسر خودش بی اعتنا نخواهد بود. زمانی که مو ژوان یو به سن چهارده سالگی رسید پدرش او را نزد خودش برد.

دوباره بانوی دوم سرش را بالا گرفت و به همه میگفت پسر او خیلی زود تبدیل به تهذیبگری مشهور خواهد شد که برای همه قوم و قبیله اش افتخار و آبرو کسب میکند.